

نوشگاه میسر

دو سال و نیم از قضیه «بعثة الاسلامی» گذشت. بعد از آن که جمعیت در برلین از هم پراکنده شد، من به سمت مخبر مخصوص مجله «المنجلاب» به پاریس انتقال یافتم و درین مدت هیچ اطلاعی راجع به آن ها به دست نیاوردم و اسم شان را هم نشنیدم. اما پیش آمدی برایم رخ داد که ناگزیرم شرح آن را ضمیمه یادداشت های مسافرتم بکنم، زیرا به منزله متمم حکایت جمعیت «بعثة الاسلامی» به شمار می آید و شرح آن به قرار زیر است.

دیشب ساعت یازده از سینما بر می گشتم. در یکی از کوچه های محله "مون مارت" وارد میکده کوچکی شدم. در آن جا یک نفر ساز دستی می زد و دیگری "بان ژو" و تنها زن و مردی به آهنگ "ژاوا" می رقصیدند. نزدیک من سه نفر از داش های تمام عیار کنار میز ورق بازی می کردند. یکی از آن ها سیاه مست بود و پی در پی مشت روی میز می زد و می گفت: "یک گیلان دیگر". پیشخدمت گیلان های خالی را می برد و گیلان های پر به جای آن ها می گذاشت. نعلبکی های مشروب که روی هم چیده شده بود، مانند برج بابل از کنار میز بالا می رفت. یکی از آن ها گفت: "ده دقیقه دیگر بیزنس (Busines) شروع می شود، من می روم. رفیقش پرسید: "راستی ژیمی حالا کار و بارت سکه است یا نه؟"

ژیمی: پریشب سیصد و شصت فرانک مک زیر لامپی بلند کردم. اما چه کاری! یک شب نشد که دو بعد از نصف شب بخوابم. دیشب همه اش در خواب

می گفتم یک بانکو دویست لونی آقایان خانم ها بازی کنید plus Rien re ua
زنم مرا بیدار کرد به خیالش هذیان می گویم.

سومی گفت: "باز هم کار تو، بعد از یک هفته دوندگی پریشب بود که
سوزی مرا غال گذاشت. یک تکیه دیگر پیدا کردم. یک خرپول مصری را گیر
آوردم و بعد از دو ساعت چانه زدن فقط ۲۵ فرانک نیزه زدم. پول مشروب
نمی شد. من اگر شبی یک بطر ورموت نزنم از تشنگی می میرم."

ژی می: من هم اگر نرقصم خوابم نمی برد. خوب ژوب تو چیزی نمی گویی؟
معلوم می شود تو دماغت چاق تر از ماست. حالا امشب هم طلبت، فردا شب
حسابمان را پاک می کنیم.

دو نفرشان بلند شدند و گفتند پرفسور سنت الاقطاب خداحافظ و رفتند. این
اسم را که از دهن این لات های کاسکت به سر شنیدم از جا جستم. دقت کردم،
دیدم این همان دلاک «بعثة الاسلامیه» و پرفسور علمی فقیهات است که این
جا نشسته به زبان داش های پاریس حرف می زند و روبرویش یک دسته
نعلیکی کوت شده. چشمایم را مالیدم، او هم متوجه من شد. خودش را انداخت
در بغلم، ماچ و بوسه کرد و گفت: "شما هم این جا!!" من با تعجب روی میز
او را نگاه کردم که قالیچه سبز رنگ پهن بود، یک دسته ورق روی آن و یک
گیلاس "آمورت" هم کنارش. سنت دوستانه به پشتم زد و گفت: "عیبی ندارد،
اگر ما را توی ترن آن جور دیدی، برای مصلحت روزگار بود. اما ورق برگشت
و روزگار ما را به این جا کشانید!!"

من عقل از سرم داشت می پرید. برای این که مطمئن بشوم پرسیدم: "آخر
برای سکینه دخترتان موش خرمانی فرستادید؟"

سنت: امسال برای سکینه و والده اش پیرهن کش پلاژ فرستادم تا دم شط العرب آب تنی بکنند.

- خوب باد نزله چطور است که توی تزن از دستش می نالیدید؟
- بگویند آلبومین یا مرض قند. ما دیگر فرنگی مآب و متمدن شده ایم.
این همان مرض قند موروثی است.

- چطور؟
- موروثی دیگر. چون پدر بزرگم دکان قنادی داشت، خروس قندی می فروخت.

- رفقاییت کجا هستند؟
- راستی این ها که با من بودند، نشناختی؟ یکی از آن ها عندلیب الاسلام بود. این جا اسم خودش را "ژان" گذاشته و آن یکی که لباس سیاه پوشیده بود آقای تاج المتکلمین بودند. این جا به او "ژی می" می گویند. من هم به اسم "ژوب" معروف هستم.

- پس آقای سکان الشریعه کجاست؟
- آقای سکان الشریعه مؤلف کتاب معروف «زبدة النجاسات» را می کونید که در علوم معلوم و مجهول سرآمد روزگار است؟ تا یک ماه پیش اگر پشت گوشمان را دیدیم، او را دیدیم. پول های «بعثة الاسلامی» را زد به جیب و دک شد رفت آن جا که عرب نی بیندازد. این هم یک فندش بود! میان خودمان باشد، نامردی کرد. چون وقتی این جنغولک بازی را در آورد با هم قرار و مدار گذاشتیم پول ها را چهار نفری بالا بکشیم. او سهم ما را هم قاچاق شد و حالا به این حرف ها گوشش بدهکار نیست. می دانی چکاره است؟ دربان "فلی پرژر" شده یادت هست وقتی که آقای تاج گفت: "همه تیاترها را خراب

می کنیم و جایش روضه می خوانیم"، آقای سکان چه دست پاچه شد؟
 می گفت "فلی برژر" را به دست من بسپارید. من نمی دانستم "فلی برژر"
 چیست. اما حالا دربانش شده و نانش توی روغن است. قسمت را تماشا کنید!
 دیگر چه می شود کرد؟

- خوب آخرش کسی را مسلمان کردید؟

- سنت خنیدید: "چرا یک نفر را و از آن سرونه به بعد من پشت دستم را
 داغ کردم که دیگر ازین ناپرهیزی ها نکنم."

- چطور؟

- روزی که راه افتادیم، هیچ کدام از ما به قدر من فکر کار خودش نبود.
 چون مرا آورده بودند که کفار را ختنه کنم. من گنجشگ را به سه زبان یاد
 گرفتم. به روس "وارابی" به آلمانی "اشپرلینک" به فرانسه "موانو"،
 می دانید چرا؟ چون در موقع ختنه باید گفت "گنجشگ پرید" که تا بچه متوجه
 گنجشگ می شود، پوست را ببرند. ببینید من تا کجایش را خوانده بودم. خوب
 لغت "پرید" را دیگر لازم ندانستم یاد بگیرم. با دست اشاره می کردم یا
 می گفتم "پر...". اما از شما چه پنهان که این سه لغت هیچ کدام به دردم
 نخورد.

- چطور؟

- یک روز آقای تاج به طمع آن که دوباره موقوفات را زنده بکند، پایش
 را توی یک کفش کرد که هر طور شده باید یک نفر از کفار را مسلمان بکنیم
 و دسته جمعی با او عکس برداریم و به بلاد اسلام بفرستیم. پارسال بود، زیر
 پل رودخانه سن یک نفر گدا گیر آوردیم، به او دو هزار فرانک وعده دادیم تا
 بگذارد ختنه اش بکنیم. اولش می ترسید، بالاخره راضی شد. از شما چه

پنهان، هر چه معلوماتم را به رخس کشیدم و به سه زبان "گنجشگ" را برایش گفتم، حالیش نشد. چون اصلاً ایتالیایی بود. بعد هم رفت شکایت کرد که مرا از توالد و تناسل انداخته اند. محکوم شدیم و هر چه پول برایمان باقیمانده بود، روی ختنه سوران او گذاشتیم.

- رفقاییت چه می کنند؟

- ژان، نه عندلیب الاسلام یادتان هست در برلین چشمش که به زن ها می افتاد به هم می گذاشت و استغفار می فرستاد و ما زیر بازویش را می گرفتیم و کورمال کورمال راه می رفت؟ خوب این جا دلالی می کند. دلال محبت است و گاهی هم دست چربش را به سر کچل ما می کشد. کار و بارش بد نیست. پریروز خندید و گفت: "ما هم قسمت مان دلالی بود، در سامره که بودیم صیغه بیست و چهار ساعت می کردیم، این جا صیغه نیم ساعت برای مردم می کنیم. آن بیست و سه ساعت و نیم دیگرش هم برای اینست که در این جا به وقت بیشتر اهمیت می دهند تا در بلاد اسلامی."

- شوخی می کنی؟

- خدا پدرت را بیامرزد! مگر یادت رفته من می گفتم اگر یک قطره شراب در دریا بیفتد، بعد دریا را به خاک پر کنند به طوری که تپه ای به جای آن بشود و به سر آن تپه علف بروید و گله گوسفندی از آن علف بچرد من از گوشت هیچ یک از آن گوسفندان نمی خورم؟ اما حالا! (اشاره به گیلان مشروب کرد).

- این آقای عندلیب الاسلام بود که می گفت اگر نرقصم شب خوابم

نمی برد؟

- نه این آقای تاج بود. یادتان هست چه عربی بلغور می کرد؟ همه اش می گفت الخمر و المیسر. پارسال پول خوبی از جمعیت مسلمین بالا کشید، همه اش را قمار کرد. حالا خودش را راضی کرده که بازی دیگران را تماشا بکند. در "فانتازیو" مستخدم میز قمار است. تابستان به کازینو "دوویل" می رود. کارش اینست که نمره ها را می خواند و پول ها را با کفگیرک جلو می کشد. یک زن فرنگی هم گرفته، اگر سر غذایش گوشت خوک نباشد قهر می کند.

- شما چطور به پاریس آمدید؟ پول از کجا آوردید؟

- به! آقای مخبر محترم مجله «المنجلاب» پس شما از کجا خبر دارید؟ مگر نمی دانی ما دعوت رئیس باغ "سوتو گارتن" را پذیرفتیم؟ چون دستمان از همه جا کوتاه شد و به هیچ عرب و عجمی بند نبود. دو سه ماهی نانمان توی روغن بود، یک دستگاه عمارت به ما دادند. نه یک قصر بود، با روزی ۲۵ مارک به هر کدامان. به اضافه خوراک و پوشاک. در باغ از همه جور جانورهای روی زمین که خیالش را بکنید از چرنده و پرنده و خرنده بود. شب ها آقای تاج دعا می خواند و به در و دیوار فوت می کرد که مبادا این جانوران بیایند و ما را بخورند. روز اول که ببر را دید، غش کرد.

- آقای تاج مگر به جرم کشیدن تریاک حبس نبود؟

- رئیس باغ وحش حبس او را خرید و التزام داد که دیگر تریاک نکشد. او را هم آوردند پیش ما. جای شما خالی، خیلی خوش گذشت. دخترها مثل پنجه آفتاب می آمدند به تماشای ما. من دو تا از آن ها را بلند کردم. کارمان هم این بود که زن و مرد می شدیم، صیغه می کردیم. طلاق می دادیم، روضه می خواندیم، مردم هم می خندیدند، برایمان دست می زدند، در روزنامه ها

عکس ما را چاپ می کردند. از شما چه پنهان، عکس مان که چاپ شد در بلاد اسلامی گمان کردند که ما جداً مشغول تبلیغ هستیم و کارمان بالا گرفت. برای تشویق ما، از چهار گوشه دنیا مسلمین مثل ریگ برایمان اعانه و پول می فرستادند. بعد فکر خوبی برایم آمد. به رئیس باغ گفتیم چهار صندوق لوله‌نگ و نعلین را که به جای وثیقه در مهمانخانه گذاشته بودیم، تحویل بگیرد. او هم همین کار را کرد و آن‌ها را دانه ای ۱۲ مارک به مردم فروختم. در هر صورت چه دردمسرتان بدهم، پول‌ها که جمع شد هر چه باشد آخوند و آخوندزاده بودیم، طمع مان غالب شد. گفتیم برویم پاریس هم نمایش بدهیم. پول در بیاوریم. اما توی دلمان به این فرنگی‌های احمق می‌خندیدیم. کاری که شغل و کاسبی روزانه ما بود، آن‌ها را به خنده می‌انداخت. من به تاج گفتم خبر بدهیم هر چه سید گشنه و آخوند شپشو و عرب موشخوار هست بیاورند این جا تا به نوانی برسند. او صلاح ندید، گفت آن وقت دکان خودمان کساد می‌شود. باری آمدم پاریس، یک خرده این در و اون در زدیم، اعلان‌هایمان را به این و آن نشان دادیم، اما دیگر بختمان برگشت. هر چه در آن جا در آورده بودیم، این جا خرج کردیم. وقتی نمی‌آورد، نمی‌آورد. بعد هم آمدم یک نفر را مسلمان بکنیم که کلی جریمه شدیم. حالا این هم حال و روزمان است.

- شما که خودتان اعتقاد به اسلام نداشتید، پس چرا آن قدر سنگش را به سینه می‌زدید؟

- ای پدر! تو هم خیلی رندی، مگر نمی‌دانستی که ما همه مان جنگ زرگری می‌کردیم و چهار نفر دست به یکی شدیم تا موقوفات را بالا بکشیم و کشیدیم.

- آخر مذهب، آخر اسلام؟

- مذهب چی، کشک چی؟ مگر اسلام به جز چاپیدن و آدمکشی است؟ همه قوانین آن برای یک وجب جلو آدم و یک وجب عقب آدم وضع شده. یادت رفت قوت لایوت مرام اسلام را چطور شرح داد که یا مسلمان بشوید و از روی کتاب «زبده النجاسات» عمل کنید و یا می کشیمتان و یا خراج بدهید. این تمام منطق اسلام است. یعنی شمشیر برنده و کاسه گدائی. اخلاق و فلسفه بهشت و دوزخ آن را هم یادت هست که تاج چه می گفت؟ که در آن دنیا به مرد مسلمان فرشته ای می دهند که پایش در مشرق و سرش در مغرب است. به اضافه هفتاد هزار شتر و قصری که هفتاد هزار اطاق دارد. من حاضرم اعمال شاقه بکنم و به من این فرشته را ندهند که نمی توانم سر و تهش را جمع و جور بکنم. آن قصر را هم اگر روزی یک اطاقش را جارو بزنم، تازه در آن دنیا جاروکش می شوم و اگر بنا بشود به هفتاد هزار شتر رسیدگی بکنم، در دنیای دیگر شترچران خواهم شد. در صورتی که همه خانم های خوشگل و دخترهای اروپایی در دروخ هستند. و اگر ماهیت اشخاص عوض می شود، پس آن ها ربطی با این دنیا ندارند و مسنول کردار و رفتار سابق خودشان نخواهند بود.

- مگر این همه فلاسفه و علمای اروپایی در مدح اسلام کتاب نوشته اند؟ آن ها را چه می گویی؟

- آن هم برای سیاست استعماری است. این کتاب ها دستوری است که برای داشتن ما شرقی ها تألیف می کنند تا بهتر سوارمان بشوند. کدام زهر، کدام افیون بهتر از فلسفه قضا و قدر و قسمت جهودها و مسلمانان مردم را بی حس و بی ذوق و بد اخلاق می کند؟ یک نگاه به نقشه جغرافی بینداز، همه ملل اسلامی توسری خور، بدبخت، جاسوس، دست نشانده و مزدور هستند. ملل استعماری برای به دست آوردن دل آن ها و یا تفرقه انداختن بین هندو و

مسلمان به نویسنده های طماع زرپرست وجه نقد می دهند تا این ترهات را بنویسند.

- آیا منکر تمدن اسلامی هم می شوی؟

- کدام تمدن؟ تمدن عرب را می خواهی، کتاب شیخ تمساح «آثار الاسلام فی سواحل الانهار» را بخوان که همه اش از شیر شتر و پشگل شتر و عبا و کباب سوسمار نوشته است. باقی دیگرش را هم ملل مقهور از پستی خودشان ساخته و پرداخته و به دُم عرب ها بسته اند. چرا همین که ممالک متمدن عرب را راندند، دوباره رجوع به اصل کرد و با چپی اگالش دنبال سوسمار دوید؟

- پس این همه جا نماز آب کشیدن، این همه عوام فریبی برای چه بود؟

- مگر ما نباید نان بخوریم؟ این کاسبی ماست، دکان ماست که مردم را خر بکنیم. مرحوم ابوی خدا بیمارز! از آن آخوندهای بی دین بود. همیشه به ترکی می گفت: "ای موسولمان قارداش. سنین ایاقین هارا چادی که یخ چخارتمادی." یک روز یک شیشه گلابی را به دو روپیه به یک ضعیفه زوار فروخت و گفت: "سر آن را محکم نگهدار تا همزادت در نرود." من گفتم ای بابا تو دیگر چرا؟ جواب داد: "این مردم جن دارند، اگر من جن آن ها را نگیرم یکی دیگر می گیرد." پس تا مردم خزند، ما هم سوارشان می شویم. همین قدر باید خدا را شکر کنیم که همه مان زرنگ بودیم و توانستیم گلیم خودمان را از آب در بیاوریم و گر نه اگر تبلیغ اسلام را کرده بودیم، حالا هر کدام توی یک مریضخانه خوابیده بودیم و پشت گردنمان هم یک مشمع خردل چسبیده بود.

- راستی حالا شما چکاره هستید؟

- من دیدم پول ها دارد به ته می کشد، آدم با ضعیفه صاحب این میکره شریک شدم. اسم این جا را هم عوض کردم. (شیشه در را نشان داد که رویش نوشته بود "میسر بار"، نوشگاه میسر).

- میسر یعنی چه؟

- این را به یاد همان آیه های تاج درست کردن که همیشه می گفت: "الخمیر و المیسر". خودش که قمارباز شد، من هم می فروش.

- میسر یعنی شراب؟

- خود تاج هم معنی اش را نمی دانست. آمد از من پرسید. در هر صورت هر کلمه از قرآن سیصد هزار معنی دارد. بگذارید یکیش هم این باشد.

بعد رویش را کرد به موزیک چیان و گفت: "یک تانگو خوب به افتخار رفیقمان بزنید." و دستور داد یک گیلان شراب بوژوله برایم آوردند که به سلامتی کاروان اسلام نوشیدیم.

به تحقیق جهاد اسلام این طور تمام شد!

الباریس فی ۱۲ اکتوبر ۱۹۳۰

الجرجیس یافت بن اسحق الیسوعی

منبع: انتشارات نسیم سوند- استکهلم، مه ۱۹۹۸-اردیبهشت ۱۳۷۷

بازنویس: داریوش آزادی

آدرس انترنتی کتابخانه: <http://www.javaan.net/nashr.htm>

آدرس پستی: BM IWSN, London WC1N ۳XX, UK

ایمیل: yasharzarri@yahoo.com

مسئول نشر کارگری سوسیالیستی: یاشار آذری

تاریخ بازنویسی: ۱۳۸۵